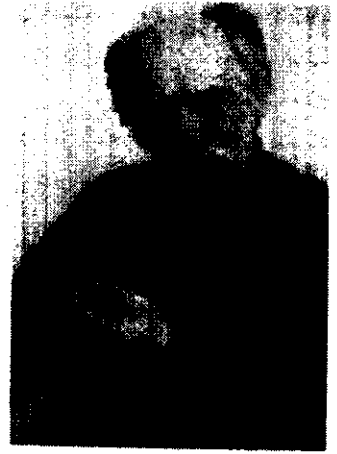


## بازخوانی ادبیات بر گرفته از تفسیر طبری سوره یوسف رؤیای یوسف کنعان



نمی توان به تحقیق آورد که «قصه یوسف (ع)» کهن ترین روایت داستانی در حوزه و حدود سرزمینی است که امروزه خاورمیانه نامیده می شود در تاریخ و اسطوره بین النهرین خوانده شده است. اما به تقریب می توان گفت در فرهنگ عبری-سامی کهن ترین روایت است که جدا از جنبه های الوهیت ویژه ادبیات دینی، از سه رکن عمده سازنده اثری داستانی برخوردار است؛ و آن طرح داستانی است که سه شخصیت محور دارد: یک زن، دو مرد. طرحی که از آن پس بنیان همه آثار ادبی عاشقانه جهان قرار گرفته است. آثاری در عرصه حماسه، تغزل و... سرانجام رمانس و آن پس آثار بزرگ و درخشانی که بعد از رنسانس پدید آمده و در اصطلاح سبک شناسی غربی «رنالسیسم» نامیده می شود.

شاخص های بسیار شناخته شده آثاری مبتنی بر سه رکن- دو مرد، یک زن- تا حدودی که من به خاطر می آورم، چنین اند:  
الف: داستان سیاوش، در حماسه.

ب: خسرو- شیرین، در تغزل. نیز رومئو- ژولیت از آثار شکسپیر.

پ: قصه هایی از هزار و یک شب یا «هزار افسان» در آنچه اصطلاحاً رمانس نامیده می شود؛ ایضاً بسیار منظومه هایی که در عنوان «لیلی و مجنون» سروده شده، و سرانجام منظومه هایی با عنوان خود «یوسف و زلیخا» که به خصوص در زبان و ادبیات پارسی به کرات موضوع بیان عاشقانه-عارفانه قرار گرفته است و این در حالی است که همه آثار ادبی غرب بعد از مسیحیت تا قبل از پدید آمدن «دن کیشوت» در اصطلاح «رمانس» برخوردار از این طرح سه شخصیت-سه محور هستند و در اثر تاریخ شکن سروانتس خالق «دن کیشوت» با ذهنیتی انتقادی از مدار خیال ورزی های مکرر یهوده خارج می شوند و ادبیات داستانی روی می آورد به جهانی نو که دانشوری، تجربه و اصالت عقل و شناخت، مبانی آن شمرده می شوند و با وجود این، غالباً برخوردار از چنان چارچوبی اند.

در دوران نوزایی و سپس آن نیز آثار برجسته ای که در فرازهای تکاملی ادبیات نوین (یعنی قرن نوزدهم میلادی) پدید آمد، همچنان سه محور اساسی پیش گفته استخوان بندی آثاری شگرف قرار گرفت. آثاری که می توان به نشانه از آن ها یاد کرد؛ چون مادام بواری- آنا کارنینا، پدران و فرزندان و... بدین ترتیب طرح قصه یوسف که «احسن القصص» قرآن کریم نام گرفته است. کماکان تاپیش از زایش ادبیات مدرن در جلوه آثاری که این بار زاویه تازه ای در نگاه به آفرینش ادبی گشودند. باقی مانده است و در پایان دوره مدرنیته ادبیات، بار دیگر طرح بازمانده از زاویه ای تازه به ادبیات وارد می شود؛ چنان که یکی از چهره های شاخص ادبیات مدرن- گارسیا مارکز- دلزدگی خود را آنچه «جادوی ادبی» یا جز آن نامیده می شود ابراز می دارد و آرزو می کند آثاری بنویسد به سادگی ادبیات کلاسیک و همانچه چندی در غبار پوشیده مانده بود.

اما... بگذارید برگردیم به سر آغازهای طرح داستانی «قصه یوسف» و چند و چونی گسترش آن که از طرحی ساده با محدوده های فرهنگ دینی «کتاب مقدس، عهد عتیق» و قرآن کریم، در آیه ۱۱۱ فرماید «به راستی که

در بیان داستان ایشان مابۀ عبرتی برای خردمندان هست. [و این ... اسخفی بر ساخته نیست، بلکه همخوان با کتابی ست که پیشاپیش آن است و روشنگر همه چیز است و رهنمود و رحمتی برای اهل ایمان است.]  
تاکید آخرین آیه سوره یوسف در عبارت «همخوان با کتابی است که پیشاپیش آن است...» اشارتی ست مستقیم به کتاب عهد عتیق که روایت قصه یوسف در متن داستان های یعقوب (ع) و درگیری های او به این شرح آمده است که وی «یوسف را از سایر پسران خود بیشتر دوست داشتی زیرا که او سپریری او بود، و برایش ردایی بلند ساخت و چون برادرانش دیدند که پدر ایشان او را بیشتر از همه برادرانش دوست می دارد از او کینه داشتند و نمی توانستند با وی به سلامت سخن گویند» نیز آمده است که یوسف خواب می بیند که در مزرعه بافه ها (بسته بارهای گندم - جو یا گونه های علوفه درو شده) می بسته که ناگاه «بافه من برپاشده بایستاد و بافه های شما گرد آمده به بافه من سجده کردند» این خواب بر کینه برادران می افزاید و سپس خوابی دیگر می بیند و برادران خود را از آن خبر می دهد که «اینک باز خوابی دیده ام که ناگاه آفتاب و ماه و یازده ستاره مرا سجده کرد!»

نکته ای که در روایت قرآنی نیامده و تلمطیف شده است، این که بعد از بازگویی این دومین خواب «پدرش او را تویخ کرده وی گفت این چه خوابی ست که دیده ای؟ آیا من و مادرت و برادرانت حقیقتاً خواهیم آمد و تو ابر زمین سجده خواهی نمود؟» حسد برادران تشدید می شود، اما پدر به تأمل آن خواب را در خاطر نگه می دارد، و این خود یعقوب (ع) است که یوسف را به صحرا می فرستد که «آیا برادرانت در شکیم چوپانی نمی کنند؟ یا تا ترا نزد آنان بفرستم» و به او دستور می دهد «الآن برو و سلامتی برادران و سلامتی گله را ببین و نزد من خبر بیاور» یوسف به صحرا می رود، برادران را نمی یابد، مردی به او نشانی «دوتان» را می دهد، یوسف برادران خود را می یابد و برادران هم از دور که وی را می بینند خدعه می کنند که یوسف را بکشند و در یکی از چاه ها بیندازند و گوئیم جانوری درنده او را خورد و ببینیم خواب هایش چه می شود؟ در عهد عتیق «توئین» مانع قتل می شود و به پیشنهاد او یوسف را در چاه می افکنند و به ماجر در سیدن یوسف نزد برادران خود رختش را، یعنی آن ردای بلند را که در برداشت از او کردند و او را گرفته در چاه انداختند.

اما چاه در روایت عهد عتیق خالی از آب است. برادران می نشینند به خوردن غذا که می بینند قافله ای از جلعاد می رسد به راه مصر. این باز یهودا به برادران پیشنهاد می کند که «بیایید او را به اسماعیلیان (قافله داران) بفروشیم» از آن روی که او «برادر و از گوشت ما است» و برادران رضای دهند. یوسف را از چاه بدر می کشند و می فروشند به بیست پاره نقره. و یوسف به مصر برده می شود؛ و برادران بز نری را می کشند، ردای یوسف را به خون بر آغشته می کنند و برای پدر می برند که «این را یافته ایم، تشخیص کن که ردای پسر است یا نه؟» پدر ردای پسر را می شناسد و می گوید «... جانوری درنده او را خورده است و یقیناً یوسف دریده شده است» از آن پس پدر - بی تردید و بی سؤال - پلاس به تن می پوشد و سوگواری آغاز می کند که «سوگوار نزد پسر خود به کور (ی) فرو می روم؛ پس ... برای وی همی گریست»

«به راستی که داستان یوسف و برادرانش برای برندگان عبرت هاست» قرآن کریم. سوره یوسف و آیه ۷  
اما روایت قرآنی قصه یوسف به غایت منجز، تلمطیف شده و در کمال ایجاز است. خواب نخستین یوسف (بافه ها) در روایت قرآنی نیامده و روایت از دل ماجرا آغاز می شود، «چنین بود که یوسف به پدرش گفت: پدر جان من در خواب یازده ستاره دیدم، و خورشید و ماه را دیدم که به من سجده می کنند!» و یعقوب نه فقط کهن ترین فرزندان را تویخ نمی کند که او را بر حذر می دارد از نقل خویش برای برادران و بیم و حسد و بدگالی ایشان؛ و تعبیر خواب یوسف را بر او آشکار می کند که «پروردگارت تو را برمی گرداند و بر آل یعقوب به کمال می رساند.»

حسد برادران یوسف نیز زود آشکار می شود و از پدر می خواهند تا یوسف را به ایشان بسپارد با خود به صحرا برند، «... چرا در کار یوسف ما را امین نمی داری؟ حال آن که ما خیر خواه او هستیم» (آیه ۱۱) پیش از آن که یوسف را از بندر بخواهند عزم قتل او کرده اند، اما در زبان می خواهند «او را فردا همراه ما بفرست تا بگردد و بازی کند و ما مراقب او هستیم.»

لفظ به چاه در افکندن، گذر کاروانیان و برگرفتن او، خطر گرگ و خوردن یوسف، همه در آیاتی منجز آمده

است. فردا، باز گشت برادران و حیر به گری خوردند یوسف و ناباوری ایشان از سخن خود نیز به همان ایجاز. «و بر پیراهنش خونی دروغین آوردند» و یعقوب بایقین ناراستی فرزندان، به ایشان می گوید که دچار «نفس اماره» خود شده اند. بر کشیدن یوسف از چاه، فروختن وی به کاروانیان به ارزانی «به چند درم اندک شمار» به مصر برده شدنش و این که، «کسی که اهل مصر بود» او را می خورد و به همرش سفارش می کند که «قدر او را بدان چه بسا سود رساند، یا به فرزندی بگیری بمش» و در عنفوان جوانی «به او حکمت [نبوت] او علم بخشیدیم» و «تا سرانجام به او تعبیر خواب بیاموزیم». «سوره یوسف

□

در عهد عتیق، قصه یوسف در بافت قصص خاندان نقل می شود، اما در قرآن کریم، قصه مستقل است و چنان که آوردیم به مغز مطالب نظر دارد؛ پس چون یوسف به مصر می رسد، زنی که مردش یوسف را خریده بود «از او - یوسف - کام خواست» امتاع یوسف، کشکش، بیرون شتافتن، به شوی پناه بردن زن، داوری «شاهدی از کسان زن» درباره دریده شده پیراهن به نشانه اقدام از کدام جهت و سرانجام به زندان اندر افکنده شدن یوسف و خوابگزاری او. «و آن زن آهنگ او کرد» و او نیز اگر برهان پروردگارش را ندیده بود، آهنگ آن زن می کرد؛ این گونه [کریم] تا نایکاری و ناشایستی را از او بگردانیم، چرا که از بندگان اخلاص یافته ما است. «سوره یوسف همه فشرده و در کمال ایجاز است.

بدین طریق یوسف از امتحان پروردگارش رو سپید بیرون می آید و زندان را به جان و دل می خورد. سپس آن زن، زلیخا به تبرئه خود، زنانی از بزرگ خاندان هارا مهمان می آورد و به هر زن کاردی داد و گفت [به یوسف] بر آنان ظاهر شو. آنگاه که دیدنش بس بزرگش یافتند و دستا نشان را [به جای ترنج] بریدند و گفتند پناه بر خدا، این آدمیزاد نیست. این جز فرشته ای گرامی نیست.

□

در باب مواجهه زلیخا یا یوسف، عهد عتیق به تفصیل بیشتری جزئیات را شرح می کند به لحاظ داستانی؛ زیرا که حضور یوسف در خانه مردی که «فوطیفار» نامیده می شود و خواجه و سردار اقوام خاصه فرعون است، باعث برکت و رونق می گردد و مرد همه زندگی خود را به یوسف می سپارد چندان که «و از آنچه با وی بود خیر نداشت جز نانی که می خورد». نیز در مورد سواری زلیخا به تفصیل شرح ماجرا می کند، چنان که آقای منزل به نیروی مکر زن، یوسف را «گرفته در زندانخانه ای که اسیران پادشاه [در آن] بسته بودند انداخت و آنجا [یوسف] در زندان ماند». چنین است نیز تفصیل عهد عتیق در روایت دو غلام خباز و شرابدار فرعون که به زندان آورده می شوند، و خواب دیدن ایشان و خوابگزاری یوسف که نشان نبوت اوست، و ایجاز روایت قرآنی در بیان این بخش قصه و این که دو جوان دیگر با یوسف وارد زندان می شوند و حکایت خواب و خوابگزاری ...

□ اما... بر گردیم به آغاز این مقال که چگونه از میان بسیار قصص معنا مشترک کتاب مقدس و قرآن کریم، قصه یوسف در یک روند تاریخی با حفظ جنبه های الهی خود یا با نگاه شاعران و سراینده گان در معنای داستانی آن، ضمن حفظ صفت احسن القصص به کرانه ادبیات بیشتر وارد شده است تا قصه های دیگر؟

چنان چه آوردیم، نخست و جود عصرهای سه گانه است در قصه یوسف، دیگر اصل حسد است که قصه را پیش می راند، دو دیگر عمل داستانی است هم در وجه جنایی، «به چاه انداختن برادران، یوسف را» هم در جنبه رهایی و حرکت داستان به پیش از پله ای به پله دیگر که چون حکایت را از تولد یوسف تا صدارت وی به تمامی بخوانیم و بدانیم در خواهیم یافت که برآستی هیچ کاستی بی در روند رشد یک اثر کلاسیک از نقطه تا پایان، ندارد و ماجراها چنان به هم در یافته شده و یکدیگر را کامل کرده اند که هیچ تعبیر دیگری جز «احسن القصص» بیان جامع آن نیست. هم چنین جامعیتی است که مفسران بزرگ پارسی زبان را بر آن داشته است تا در تفسیر خود، بر قصه یوسف درنگ کنند و هر کدام در نسبت نبوغ خود داد این داستان - چنان که باید - بدهند. سورآبادی در سامان سازی داستانی و طبری کبیر در بیان زلال و زیبای زبان دری؛ و دیگران ایضا هر کدام از نگاه و با بصیرتی ویژه خویش و تأثیری که از این «احسن القصص» پذیرفته اند.

اما... در فرهنگ اساطیر ایران عدد هفت برجسته و نمایان است: هفت امشاسپندان، هفت خوان، هفت شهر

عشق، هفت بار و... در فرهنگ اساطیری بین‌النهرین نیز عددهفت بارها و بارها نقشی بیش از یک عدد ساده می‌یابد. در حماسه گیل گمش عدد هفت یک ترجیح‌بند شمرده می‌شود. توفان بزرگ که برای گیل گمش نقل می‌شود، با هفتمین روز به اوج و پایان خود می‌رسد. خواب گیل گمش هفت شبانه‌روز است. «اعداد عموماً اهمیت دارند؛ به خصوص شماره‌های سه و هفت و یابها با عدد سه می‌آیند و بادها و سلاح‌ها با عدد هفت» نیز می‌بینیم که در قصه یوسف آزمون آدمی نارسیدن به کمال بر سه مرحله متمرکز است و در مسیر زندگانی یوسف این سه مرحله عبارتند از: به چاه در افکندن و برون آمدن او، و این خود در روانشناسی کنونی به معنای از خاک برآمدن است و آن یعنی باز زاده شدن، نوسیدن، تولد دوباره یافتن. دویم آزمون زلیخاست و گذر کردن از او، نه بر او. که این خود گذر از دشوارترین آزمون‌هاست و در تفاسیر - نیز به تأکید - به آن اشاره شده است: «سیم آزمون تاب آوردن مرارت‌های زندان است و هم در زندان به نبوت خوابگزاری رسیدن، و چنان که آمده است یوسف پیش از طلب کامخواهی زن، بر زندگانی آقای منزل سلطه تام یافته و پس مانده است بانوی منزل که گذر کردن از او جز آزمونی سخت که یوسف باید از سر بگذراند، معنای دیگری نمی‌یابد. نیز در زندان، چنان چه آمده است در عهد عتیق، یوسف بر زندان و زندانبانان و زندانبانان اشراف و سیطره می‌یابد، با وجود این آزمون راتاب می‌آورد تا به هنگام از آن برهد و برهان نبوت او - یعنی خوابگزاری - او را از بند می‌رهاند و بر تخت می‌نشاند و گذر از این سه مرحله، شاید - باید - مبتنی باشد به عدد سه که در توضیح پایانی کتاب «قدس»، مرحله الوهیت است؛ یعنی همانا تلفیق پیامبری و سلطنت که حضرت یوسف به آن دست می‌یابد.

در بافت همین آزمون‌هاست که مراحل داستانی اثر هم تکوین و تکامل می‌یابد و قصه در اجزای خود پیش‌رونده است و از اصلی‌ترین ویژگی داستانی - یعنی کشش و جاذبه خواننده شدن - به کمال بر خوردار است و چنان‌که توان گفت «قصه یوسف اگر با بصیرت در آن بنگریم داستان همیشگی آدمی است. اینک برنده‌ای از این احسن القصص، روایت و اثر ساده و زیبای محمد بن جریر طبری.

\* اسطوره‌های بین‌النهرین - هرتسفاک کل - ترجمه عباس مخبر

... پس یک شب یوسف بخواب دید که آسمان یازده ستاره فرو آمدی و سه و آفتاب فرو آمد و او را سجده کردند. پس چون بامداد بود یوسف این خواب را بر پدر خویش عرضه کرد، پدرش دانست که آن خواب چه باشد. مریوسف را گفت یا پسر این خواب نیک است، این آنست که تو بر برادران خویش مهتر گردی، و نگر، این خواب پیش برادران خویش نگوی که ایشان ترا بدی‌ها ساکنند، و دیو ایشان را بدان دارد که دیو دشمنی بزرگ است مردم را.

پس بدان وقت که یعقوب خواب یوسف همی گزارد، خاله یوسف - مادر فرزندان دیگر - همی شنید خواب یوسف و گزاردن یعقوب. چون برادران یوسف از گوسفندان باز آمدند، مادرشان این سخن پیش ایشان بگفت. ایشان ازین سخن غمناک شدند، و به حیلت کار این بر ایستادند.

و این برادران یوسف هر روزی بیایستی رفتن از پس گوسفندان بجایگاهی که مرآن را قطعیه خوانند، از کنعان به یک فرسنگ، آنجا بودندی تا شبانگاه، چون شب آمدی بخانه باز آمدندی. پس همه بر آن نهادند که مریوسف را بخواهند از پدرش و او را بکشند.

و مهتر برادران یهودا بود، چون از یهودا گذشت شمعون بود. پس یهودا را پیش کردند و همه پیش پدر رفتند، گفتند «باید که مریوسف را بما باز دهی تا او را به قطعیه بریم و شبانگاه باز تو باز آریم، تا او نیز دل تنگ نشود.» پدرشان گفت «من بترسم که او را از پیش چشم خویش جدا کنم، باشد که شما جایی روید و او را گرگ بخورد...»

پس بر پدرشان ایستادند تا یوسف بدیشان سپرد. و یعقوب از آن کار بر گراهیت بود و لکن به مراد آن ده پسر

کرد. چون برفتند دلش بد همی بود. پس برخاست لختی از پس ایشان برفت تا او را چگونه همی برند، پس او را بدان نزدیکی نیکو همی بردند. پدرشان باز گشت. و برادران همه بر آن بودند که او را بکشند. پس یهودا گفت «من همداستان نباشم که شما او را بکشید، و گر بکشید من باری بدین کار اندر نیامیم.» پس گفتند «چگونه کنیم؟» یهودا گفت «براه مصر چاهی است، و آن گذرگاه است، او را بدان چاه افکنید تا کسی که بگذرد او را برکشد و ببرد، و شما از او برهید...»

پس یوسف را بدان سرچاه بردند، و جامه از او بیرون کردند، و رسن به میان او اندر بستند، و او را بدان فروهشتند، یوسف گفت علیه السلام، «من عورت خویش به چه چیز پوشم بدین چاه اندر؟!» برادرانش گفتند «آن ماه و آفتاب و ستارگان که ترا همی سجده کردند بگویی ایشان را تا عورت ترا پیوشند.» پس یوسف را بدان چاه فروهشتند، و رسن ببردند تا یوسف بقعر چاه افتاد. آنجا اندر سنگی بود، پای بر آن نهاد، یوسف بدان چاه بگریستن ایستاد. و برادران باز گشتند، و خدای عزوجل فرشته را بفرستاد تا بدان چاه اندر شد، یوسف را آواز داد، و گفت یا یوسف غم مدار که خدای عزوجل ترا زود ازین چاه برهاند، و ترا مملکت مصر دهد. و آن ایستادن او بدان چاه اندر آسان کرد. و بدان چاه اندر آبی بود تلخ و شور از برکت یوسف خوش گشت. و جبریل فریشتگان را بفرستاد تا او را بدان چاه اندر نگاه داشتند.

و آن برادران یوسف برگشتند و به قطعیه باز آمدند، و یکی گوسپند را آنجا بکشند، و جامه یوسف خون آلوده کردند. پس زاری کنان سوی پدر آمدند، گفتند «یا پدر بدان که ما یوسف بنزدیک کالا دست باز داشته بودیم، و خود رفته بودیم بتیر انداختن گرگ بیامد و او را بخورد.» یعقوب گفت «ای فرزندان! بسیارستم کردید و زندگانی مرا ببردید، من تا روز بزرگ به اندوه یوسف اندر ماندم [مانم]، و صبر بر من واجب شد.» و آن جامه یوسف خون آلوده بیاوردند و پیش پدر نهادند. یعقوب علیه السلام نگاه کرد، جامه یوسف هیچ دریده نبود. ایشان را گفت «چگونه خورد گرگ او را که جامه او ندرید؟» برادران یوسف گفتند «اگر خواهی تا ما برویم و آن گرگ را بگیریم و پیش تو آریم.» پدرشان گفت «خواهم.» پس ایشان برفتند و گرگی را بگرفتند و پیش پدر آوردند. گفتند «این گرگ بود که مر یوسف را بخورد.» پدرشان گفت «یا گرگ تو بودی که مر فرزند مرا بخوردی؟» خدای تعالی مران گرگ بسخن آورد تا بزبان فصیح گفت، معاذالله که ما چنین کنیم که گوشت پیغامبران بر ما حرام است. یعقوب علیه السلام همانگه دانست که این حدیث دروغ است. پس یعقوب گفت: «... این کاری است که شما با خویشتن ساختید، مرا صبر جمیل باید کردن، خدای عزوجل فریاد رسد، پس پدرشان بزاری اندر افتاد پیش خدای عزوجل همی گریست.

□

دیگر روز برادران یوسف باز قطعیه رفتند. یهودا را دل بر نداشت، و برفت، و بر سر آن چاه رفت، نگاه کرد تا یوسف زنده هست؟ آواز داد. یوسف جواب داد. یهودا نان بدان چاه اندر افکند، و گفت «هیچ غم مدار که من برادران ترا خواهش کنم تا ترا ازین چاه برکشند.»

یوسف سه روز بچاه بود، و سه شب بدان چاه اندر بود، خدای عزوجل او را نگاه همی داشت. پس روز چهارم کاروانی همی آمد و سوی مصر همی برفت، و آن کاروان به نزدیکی چاه فروآمدند، و مهتر آن کاروان مالک بن دعر بود. این مالک برفت و یکی مرد را با خویشتن برد، نام او بشری بود، و دلو و رسن فرو گذاشتند که آب برکشند از چاه. مالک از پیش برفت و دلو بدان چاه اندر افکند. یوسف دست بدان رسن انداخت و مالک آنرا همی کشید، آن گران بود. چون نگاه کرد بدان چاه غلامی را دید بدان چاه. آواز بداد، بشری را گفت «یا بشری هذا غلام!» پس بشری بیامد و به هر دو تن یوسف را از چاه برکشیدند، او

را گفتند «تو کی ای؟» او گفت «مرا برادران به چاه افکندند.» پس مالک بن دعر بشری را گفت «مردمان کاروان را مگوی که ما این را از چاه برکشیدیم، باید [نباید!] گفت که این را به ما همی دهند که بفروشیم، تا این ما را گردد تنها، و ما این را به مصر بفروشیم به خواسته بسیار.»

پس ایشان یوسف را به کاروان آوردند و همی داشتند. برادران یوسف به سر چاه شدند تا کار یوسف به چه رسید؟! یوسف نیافتند، و به چاه اندر پیامدند، و اندر این کاروان طلب کردندش تا بیافتند. پس گفتند «این بنده ما است، و ز ما بگریخته است»، امروز سه روز است تا ما این را همی جویم. و به زبان عبرانی مریوسف را گفتند - چنانکه آن مردمان ندانستند - که تو بگوی ایشان را که من بنده ایشانم. پس گفتند «این را از ما بخیرید.» مالک بن دعر او را از ایشان بخیرید به لختی درم، و آن درم بشمار ایشان را داد. و آن درم به شمار بیست درم بود، هر درمی چهل درم بود. از بهر آن به شمار دادند که بدان روزگار ترازو کمتر بود. یوسف بدان درم ن بهره بدیشان فروختند.

پس مالک بن دعر یوسف را از آن ده برادر بخیرید - و ز نیکوی که یوسف بود به تهمت افتادند که نه باز ایستند - قرطاس بیاوردند و قباله بنیشتند محکم، و خط همه کاروانیان بستند بدان قباله اندر. پس برادران یوسف مالک را گفتند «این غلام گریخته پای ست، این را استیاز دارید تا نگریزد.» مالک بندی برپای یوسف نهاد، و او را به محمل اندر فکند، و کاروان را گفت «بردارید.» و مالک و کاروان برفتند، و برادران یوسف باز گشتند.

□

گور مادر یوسف به جایگاهی بود که گذر یوسف بدان جا بود. یوسف چون گور مادر بدید خویشان به زمین انداخت و روی بدان گور بر نهاد، و همی گریست به آواری بلند [و] گفت «یا مادر! برادران مرا بخواستند کشتن، و مرا بچاه افکندند بی آنک من گناهی کردم بجای ایشان، پس آنگونه مرا بفروختند، و گفتند اگر [یا] به بندی اقرار دهی و گرنه ترا بکشیم [و] با بندگران همی برند!» پس همی گشت بر سر آن گور تا کاروان اندر گذشت. تنی چند مانده بود از کاروان، او را بدیدند بر سر آن گور، چنان دانستند که او گریخته است، فواز شدند و او را بزدند سخت، و باز محمل بردند، و روز روشن بریشان تاریک شد. پس گفتند «این عذاب خداوند است! اگر کسی گناهی کرده است به گناه اقرار دهید و توبه کنید!» این مردمان گفتند «هیچ چیز نمی دانیم از گناه که کردیم مگر آنک یوسف را بزدیم.» پس این مردمان که یوسف را بزدند پیش او رفتند و توبه کردند و یوسف بریشان خشود شد. و آن ظلمت و تاریکی از جهان بشد. یوسف را به مصر بردند و نیکو بیاراستند و بازار مصر بردند که بفروشند. هر چه اندر مصر خلق بود به نظاره او بیرون آمدند. از زنان و مردان، و پیران و جوانان و همه بدو اندر مدهوش مانده بودند، و روشنایی روی یوسف چنان بود که هر کجا او رفتی روشنایی روی او بر مردمان همی تافتی، و گیسوها داشت بر افکنده همه حلقه گشته، و اندامهای او هر یکی از دیگر نیکوتر.

پس او را بیاوردند و به منادی سپردند و منادی من یزید همی کرد که تنی خداد غلامی عبرانی بچندین دینار؟ پس مردمان بیامدند و همی فیروند تا قیمت او همسنگ زر شد، و همسنگ مشک شد، و همسنگ عنبر شد. پس این عزیز مصر که او وزیر ملک بود به همسنگ این چیزها بخیرید و به خانه خریش آورد. و او را زنی بود [که] زلیخا نام بود. او را بدان زن سپرد و گفت «او را نیکو دار که ما را فرزند نیست، باشد که ما را منفعتی از این باشد یا این را به فرزندی گیریم...»

پس یوسف به خانه این عزیز مصر همی بود. این زن که زلیخا نام بود مریوسف را دوست گرفت، چنانکه

صبرش نماند، و یوسف [را] هر زمانی از پیش خویش بیرون فرستادی به باغی یا بجایی مگر او را نبیند، آسان تر بودش.

پس هیچ حیلت نماند او را، یوسف را بخراند و گفت «من ترا چنین دوست دارم، باید که فرمان من کنی!» یوسف گفت «معاذالله که من این کار نکنم، که این خداوند من با من نیکوی ها بسیار کرده است.» زلیخا گفت «اگر [مگر] فرمان من کنی و گرنی ترا عذاب کنم!» یوسف گفت «معاذالله! من هرگز این کار نکنم.» پس زلیخا با او به خواهش اندر آمد، و خویشتن را همی بر آراست [و] چندین گاه بدان کار اندر بود. گه به خواهش و گه به ستم تا مگر یوسف را دن بجنبید. پس یوسف به او اندر ماند و خواست که مرزلیخا را به روی از روی ها از خویشتن دور کند. همانگونه که یوسف این اندیشه بکرد، خدای عزوجل او را علامتی بنمود بزرگ: نگاه کرد به گوشه خانه مریدر خویش را دید. یعقوب (ع) - که از گوشه خانه بیرون آمد و این انگشت راست به دندان گرفت، گفت «ها! یا پسر که این کار نکنی!» و او را گفت «یا پسر، زنا کنی؟!» و تو پیغمبر خدایی؟! اگر تو این کار بکنی پیغامبری از تو برود. چون کبوتری بداسمان اندر شود.» چنین گویند که بدان خانه مرغی بود به قفص اندر، مرغ با یوسف به سخن آمد «و» گفت، یا یوسف زینهار خدای با تو که این کار نکنی!

پس چون یوسف این علامت ها بدید. و زلیخا زان هیچ خبر نداشت. یوسف بر پای خاست و آهنگ در خانه کرد. در خانه بسته بود، و یوسف، در خانه همی گشاد. این زن از پس او اندر آمد و دامن پیراهن یوسف بگرفت از پس پشت. یوسف بیرون رفت، پیراهن او دریده شد از پس پشت [و] حال بدین جای رسید. زلیخا از او نومید گشت، همانگه بدوید و در سرای بگشاد که پیش شوی خویش رود، شویش بر در سرای نشسته بود [و] با پسر عمش حدیث همی کرد. این زلیخا بانگ و خروش اندر گرفت، گفت «فریاد رسید مرا از جور این غلام کنعانی!» شویش گفت «چه رسید ترا؟!» گفت «خفته بودم، این غلام آهنگ جامه [خوابگه] من کرد، اکنون باید که او را عفویت کنی!» یوسف چنان دانست که این زن پیش عزیز بهانه ای دیگر کند، ندانست که این سخن [خواهد] گفت، و لکن چون [زلیخا] این سخن بگفت یوسف حیلت نیافت مگر جواب آن راست بگفتن. پس عزیز روی سوی یوسف کرد، او را گفت «یا جاهل از من ترسیدی که این چنین کردی!» یوسف گفت «این گناه زن را بود، این زن به من آویخت و جامه من بدرید!» عزیز روی بسوی پسر عم خویش کرد، پسر عمش گفت «این گفتار ایشان به جامه بتوان دانستن، نگاه باید کردن تا جامه یوسف کجا دریده است؟! اگر از پس دریده است گناه زن را بوده است، و اگر از پیش دریده است گناه یوسف را بودست...»

... چون پیراهن نگاه کردند از پس درید بود، و آن کودک بر آن گونه گواهی بداده بود. عزیز مصر روی سوی زلیخا کرد، گفت «این گناه ترا بودست.» روی را سوی یوسف کرد گفت «یا یوسف روی از این حدیث بدار که همی گویی. گناه زن را بوده است، که این حدیث بدنامی باشد...» پس روی را سوی زلیخا کرد، گفت «مرا پیدا آمد که این گناه ترا بوده است. اکنون ازین کار توبه کن، و باز گرد، و از خدای آمرزش خواه...»

چون عزیز آگاه شد که این گناه زلیخا را بوده است حجت بر او گرفت، گفت «نگر، گرد یوسف نگردی!» و ایشان باز گشتند، و... زنان مصر ازین کار آگاه شدند، و مرزلیخا را بزبان اندر گرفتند، همی گفتند زن عزیز مصر رهی خویش را به دوست گرفت و آن غلام فرمان او نکرد (۱)

پس زلیخا یکی مهمانی بساخت ، و پنج زن از زنان مهران بدان مهمانی خواند. یکی زن بود از خاصگان ملک ، و دیگر ، زن حاجب ملک ، و سدیگر زن آخر سالار ملک . و چهارم زن سالار و پنجم ، زن پسر ملک . طعام ها نیکو بساخت ، و این زنان مهمان کرد ، و طعام ها بخوردند .

... ایشان را بنشانند و این زنان را که مهمان کرده بود هر زنی را از ایشان ترنجی داد و کاردی ، و سوگند داد بریشان که شما هیچ از بریدن ترنج باز نباشید . و زود یوسف را بیاراست به جامه های نیکو [و] گفت «پیش روی این زنان بگذر .» یوسف بیرون آمد و زیش ایشان بگذشت ، و ایشان آن ترنج همی بایست بریدن که سوگند بریشان داده بود . چون روی او بنیدند بروی فتنه شدند ، و هوش ازیشان بشد ، و دستهای خویش همه بیریدند ، و آگاه نبودند از نیکوی روی یوسف .

پس آن زنان گفتند زلیخا را تو بدین کار اندر معذوری ، و باشد که تو بدین غم اندر دیوانه گردی . زلیخا گفت «من او را بخواستم ، او مرا نخواست .» پس این زنان روی یوسف کردند و او را گفتند مالک اذقیضت حاجتها . گفت «من بخانه خداوندی که مرا بخریده است بی وفایی نکنم .» پس این زنان گفتند زلیخا را ، که ترا هیچ روی نیست مگر او را یکچند بزندان کنی ، تا آنکه که این حدیث کهن گردد ، و تو آنکه کار خویش را خوب کنی .

پس زلیخا پیش عزیز مصر رفت . گفت «بدان که من از بهر این غلام کنعانی همی بدانم کردم ، و هر کس که ازین چیزی برویاد کند ، او همی گوید گناه زن را بوده ست ، و من همی بدانم کردم ، باید که او را یکچندی بزندان کنی .» عزیز را آن سخن صواب آمد و مریوسف را بزندان کرد .

و چون یوسف بزندان اندر شد خدای را شکر کرد ، گفت «یارب ! تو این زندان بر من آسان گذار که تو دانی که من این زندان دوست [تر] دارم از خواندن آن زن مرا به حرام .» و به زندان اندر تعبد همی کرد ، و نیز زندان بان را تمهید همی کرد ، گفتند این غلام چه کردست ؟ گفتند «بی حرمتی کردست اندر خانه عزیز مصر !»

... چون روزگار برآمد ، ملک خشم گرفت بر دو غلام خویش ، و هر دو را به زندان فرستاد . و یوسف زندانیان را خواب همی گزاردی . و این دو غلام ملک گفتند این غلام همی خواب گزارد ، و چنین همی گویند که خواب گراری نیک است . ما دو خواب از بر خویش بنهیم و زین غلام بپرسیم .

پس هر یکی خوابی از بر خویش بنهادند ، و پیش یوسف آمدند . و آن خواب را از او پرسیدند . یکی گفت «من بخواب دیدم که اندر عصیر خانه ززی بودم و می شیره کردم .» و دیگر گفتا «من به خواب اندر چنان دیدم که بر سر خویش خوانی نهاده بودم و مرغان همی آمدند ، و زان خوان همی ربودند ، و بهوا اندر همی بردند !» و یوسف همانکه تعبیر خواب ایشان بدانست ، و لکن نخواست که همانکه ایشان را تعبیر کند ، از بهر آن که خواب یک تن ازیشان بد بود . نخواست که بدان غم زندان ، او را غمی دیگر فزاید . و ایشان را پند داد ، گفت «بدانید که این پرستیدن یک خدا بهتر باشد از پرستیدن خدایان بسیار .» [اما] ایشان شتاب کردند [و] گفتند «خواب ما بگزار !» یوسف تغافل همی کرد .

چون دانست که هیچ چاره نیست آنکه گفت «یا یاران من ، زندانیان ! اما یکی از شما باز شراب دار ملک شود و ملک خویش را شراب دهد . و اما این دیگر ... ملک او را بدار کند تا بدان دار بمیرد ، و مرغان اندر آیند و مغز سر او همی خورند ، و بد آسمان اندر همی پرند !» چون ایشان این خواب بشنیدند گفتند «این خواب دروغ بود که ما همه از بر خویش نهاده بودیم !» یوسف گفت «این حکم رانده آمد ...»